

– برومند می گفت که جاویدان می خواهد بابک را به بند ببرد .
شاید هم برای همیشه در بند ماندگار بشود.

اجاق گر گرفته بود و صولت سرمای اتاق را می شکست. گاه از درون اجاق جرقه‌ای به ریش میرزا قزبل و شبیل می پرید. گرمای مطبوع اجاق نشئه‌شان کرده بود. بابک نیز مانند جرقه‌ای آتش در جنب و جوش بود . گاه از بیرون هیزم می آورد و گاه به تیمار اسب‌ها پرداخته، بسا آنها حرف می زد :

– هه! جوتان چطور است؟ خودم غربال کرده‌ام، قول می دهم که يك دانه سنگریزه نداشته باشد.

بابک ابتدا الگام اسب‌ها را در آورده، تنگک زین‌ها را شل کرد. اسب‌ها نوازش دیده‌دم‌های گره خورده‌شان را وسط پاهایشان گرفته، خرت و خرت و باولع‌گاه و جو می خوردند.

برای اسب گرسنگی بدتر از سرماست. قاراقاشقاسیرمانی نداشت. بابک سراسر شب او را تازانده و از پای انداخته بود.

– قارر..؟ قارر.. قارر..!

کلاغ‌های نکبتی دور و بر اسبها قارو قار می کردند. انگار تمام کلاغ‌های اوبه‌های ناحیه میمد، آنجا جمع شده بود. دانه‌های جو که از گوشه‌های توبره اسب‌ها بیرون می ریخت، برای کلاغ‌ها غنیمت بود . زیر پای اسب‌ها می پلکیدند و چشم به بیخ دم اسب‌ها می دوختند .

– کیش! بال شکسته‌ها نمی گذارند اسب‌ها راحت جو بخورند!

بابک در حالی که دست‌نوازش بر سر و چشم قاراقاشقاسی کشید، زیر لب زمزمه می کرد: «به جای آنکه زاغ باشی و سیصد سال عمر بکنی ، بهتر که شاهین باشی سه سال زندگی کنی ... شرف و

آزادی بزرگترین سعادت هاست ... می ارزد که به قیمت هستی و حیات به دست آری ...»

حالا دیگر هوای اتاق گرم و مطبوع شده بود، شعله های نارنجی زبانه کشان گرمی و روشنی می دادند. شبلی که روی کنده ای جاخوش کرده بود، هیزم های نیم سوخته را جلو می کشید و باز درباره بابک حرف می زد:

- اگر این اجاق را راه نینداخته بود، حسابمان پاک بود!

میرزا قزبل دستی به ریشش کشیده، گفت:

- پرنده که در جولانگاه خود گرسنه نمی ماند. اینجا

وطن اوست.

بابک هنوز در حیات بود. کمر بند چرمی اش را سفت کرده، حاضر یراق بود. انگار که در همان لحظه عازم میدان بود. با خود گفت: «در اینجا نباید زیاد معطل شد» بعد از رسیدگی به اسب. ها به اتاق آمد و در حالی که در کنار اجاق دست هایش را به هم می مالید، پرسید:

- چطور هستید؟ انگار کمی گرمتان شد.

شبلی و قزبل هر دو تشکر کردند. بابک گفت:

- می شنوید که زاغ ها چه قشقرقی راه انداخته اند؟ اگر اجازه

بدهید با معاویه سری به کاروانسرا بزنیم. احتمال می دهم که ابو-

عمران آنجا باشد. باید درباره محل و وضعیت قلدرها به جاویدان

گزارش بدهیم.

میرزا قزبل گفت:

- حالا گیریم که آنجا بودند، آن وقت چه پیش می آید؟

- میرزا هر آفریده ای روزی به دنیا آمده، روزی هم از دنیا خواهد

رفت ... نکند از مرگ می ترسید؟

قزبل خاموش ماند. و شبیل گفت :

- خیر پیش! چرا از مرگ بترسیم؟ اما هر چه محتاط تر باشی بهتر است. دشمن حيله گراست، مبادا به دامت بیندازد. مادرا اینجامنتظر خواهیم بود. زودتر برگرد که دیرمان نشود.

آفتابی که پشت ابرها کم رنگ تر از ماه دیده می شد، هنوز به وسط آسمان نرسیده بود. برف بند آمده بود. اما باد سختی که از جانب ارس می وزید برف را روی هوا بلند می کرد. بابک سرچشمه ناودار رفته، به معاویه علامت داد: «پشت سر من بیا!»

سرما شلاق به صورت برادران می کشید، اما آنها بی باکانه به سمت کاروانسرا می راندند. معاویه ناگهان لگام اسبش را کشید:

- بابک! ردپا را می بینی؟

- می بینم، احتیاط کن، پشت سر من بیا!

- چه خوب می شد اگر این کولاک لعنتی لحظه ای آرام

می گرفت!

برادران از کنار خانه خودشان رد می شدند. دمیر گوش هایش را تیز کرده، فین کنان سم بر زمین کوبید: «حنماً اتفاقی افتاده است! شاید هم قلدرها توی خانه ما باشند» معاویه تیری از ترکش خود کشیده، در چله کمان گذاشت و حیاط را محتاطانه از نظر گذرانید و مهمیز بر اسب زد. دمیر باز فین کرد و عقب کشید. در این هنگام چشم معاویه به چیزی در وسط حیاط افتاد: «این چیست؟» باد برف را از روی جسد گرگ کنار زده بود. معاویه بی اختیار صدا کرد:

- برادر! صبر کن. اینجا لاشه يك گرگ افتاده! تازه

کشته اند!

لبخندی در چهره بابک دوید:

- اگر هشیار نبودم هم اکنون من به جای اودر میان برف و خون

غلنیده بودم . نامرد توی گهواره عبدالله جاخوش کرده بود .
خوابش را آشفته ساختم . برویم!

هرچه به کاروانسرا نزدیکتر می شدند، نشان پای اسبان زیادتر می-
شد. بابک چشم از ردها بر نمی گرفت. اما سکوت غم گرفته خانه شان
و آن حالت گهواره برادرش او را غمین و بر آشفته ساخته بود. خاطرات
تلخ و شیرین، پیش چشمش جان می گرفتند. لحظه‌ای احساس کرد که
دلش برای مادرش و عبدالله به شدت تنگ شده است . شکی نداشت
که مادر نیز چشم به راه او بود. شیبه قاراقاشقا رشته خیالات بابک را
از هم گسیخت. بی درنگ برگشت.

– معاویه! کجا؟ داریم به کاروانسرا می‌رسیم.

معاویه لگام دمیر را کشید.

جلو کاروانسرا ردپاها درهم و برهم شده بود. بابک از دیدن
اینهمه نشان پا هیجان زده شد . دستش بی اراده روی قبضه شمشیر
لفزید .

– گله گرگ‌ها انگار که اینجا هستند!

بابک با اشاره چشم و ابرو به معاویه فهماند که آماده رویارویی
با پیشامدها باشد.

معاویه نیز دسته شمشیرش را در دست فشرد، گفت:

– من فکر نمی‌کنم که خود چشم ورقلمبیده شب را در اینجا
بگذرانند. او با خلیفه نشست و برخاست کرده، نازپرورده است، شاید
توی آتشگاه باشد.

بابک به آرامی از اسب پیاده شده و زانو زده، ردپاها را به دقت
وارسی کرد:

– آنچه را که در جستجویش بودیم، بالاخره پیدایش کردیم.
اسب‌های قلدرها اینجا هستند... می‌بینی؟

معاویه عنان اسبش را به چالاکی برگرداند و گفت:

– بهتر است سوار شده برویم و خبر بدهیم. از دست ما دو نفر کاری ساخته نیست.

بابک ناخرسند از پیشنهاد معاویه، او را نگاه کرد و بالحن سرزنش آمیزی گفت:

– تو که ترسو نبودی، می خواهی فرار بکنیم؟ باید ببینیم اینها کی هستند. شاید هم عده ای رهگذر باشند که از سرما به اینجا پناه آورده اند. تو اسب ها را جلو کاروانسرا آماده نگاه دار تا من بروم و ته و توی قضیه رادر بیاورم.

معاویه از روی بیچارگی شانه هایش را بالا انداخت:

– هر طور که میل تست. اما فراموش نکن که کار از محکم کاری عیب نمی کند. هر طور هم فرار بکنیم باز قلدرها می توانند دنبالمان کرده، دستیگرمان کنند.

بابک لگام قاراقاشقا را به دست معاویه داد:

– بگیر!

معاویه بادلسوزی گفت:

– بگذار باهم توی کاروانسرا برویم. قلدرها خیلی نامرده هستند! بابک چیزی نگفت. شمشیرش را کشید و محتاطانه گوش به در بزرگ کاروانسرا چسباند. صدای فین فین و فروراسبان به گوش می رسید. بابک نفسش را در سینه حبس کرده، در راهول داد. چفت در صدا کرد. در را از پشت بسته بودند: «باید خبرهای دقیقی به جاویدان برسم... حالا باید ببینم از چه راهی می توانم داخل بشوم!» بسابک شمشیر به دست، پاورچین پاورچین در اطراف کاروانسرا گشت زد. هر چند که با احتیاط قدم برمی داشت، باز برف در زیر پایش صدای کرد. رفتن توی کاروانسرا تنها از طریق سوراخ پشت بام امکان پذیر بود، از سوراخ

بخار گرمی بیرون می‌زد.

بابک برگشته، روی زمین نشست و اسبش را به کنار دیوار راند و از روی اسب به پشت بام کاروانسرا پرید. معاویه دهنه اسب را نگاه داشته و انتظار می‌کشید. صدای تپش قلب خود را می‌شنید: «نکند قلدر - باشی اینجا باشد. بابک را نمی‌بایست می‌گذاشتم تنها برود...»
باد بر بال دامن پوستینش می‌افتاد. زاغ‌ها باز قاروقار می‌کردند.
«اگر این خبر چین‌ها خفه خون‌نگیرند، اوضاع خراب خواهد شد...»
بابک قدش را راست کرده، کمان را کشید... تیرش را به طرف زاغ‌ها نشانه‌رفت... معاویه پاپاقش را در آورده، در هوا تکان داد: «آهای! چه می‌کنی؟ تیرهایت را حرام نکن. لازم داریم!» دیگر دیر شده بود.
بابک تیر را رها کرده بود. زاغی، تالابی در کنار اسب بر زمین افتاد. اسب‌ها تکان خوردند. معاویه فرز و چابک دهنه هر دو اسب را کشید:

- ساکت!

- ساکت!

بابک اینک در کنار سوراخ پشت بام ایستاده بود. به رغم سردی هوا بدنش داغ داغ بود. گفتی که آتشبدان تمام آتش‌های آتشگاه را درون سینه او انباشته بودند. بابک می‌خواست همه آنها را که توی کاروانسرا بودند، از دم تیغ بگذرانند. این سخنان در گوش‌هایش طنین انداز بود: «پسرم! دلاوری که شمشیرش در نیام زنگ زد باشد، مرده‌ای بیش نیست، شمشیر خرمی همیشه باید آهیخته باشد!»

... بابک سرش را یواشکی از سوراخ پشت بام فرو کرد. همه چیز در میدان دیدش بود: «عجب! این تو، چقدر اسب است؟ همه شان هم با ساز و برگ. معلوم می‌شود که قلدرها در سر راهشان

اینجا اتراق کرده‌اند!... مهتر دارد خواب هفت پادشاه را می بیند!
دیگه بهتر!...»

درست زیر سوراخ، اسب خوش قامتی با زین نقره‌ای ایستاده بود. يك پوست پلنگ روی زینش انداخته بودند. بابك یاد نریان سفیدی که رامش کرده بود افتاد. اسب با چنان اشتهایی گرم خوردن گاه و جو بود که تابه خودش بیاید، بابك از آن بالا به پشتش فرود آمده با دست کشیدن به یال اسب او را افسون و رام کرده بود. بابك از روی رنگ و شکل و سن اسب، آن را خوب می شناخت. وقتی خاطر جمع شد که اسب بدقلقی نمی کند، از روی زین خم شده تیردان و شمشیری را که در کنارش از میخ روی ستون چوبی آویزان بود، برداشته، آنها را آهسته از سوراخ به پشت بام انداخت. صدای خرناسه در کاروانسرا پیچیده بود. بابك گوش خواباند و نگاه کرد. پیرمرد خپله‌ای در گوشه‌ای، پوستینش را به خود پیچیده، روی گاه خوابیده بود. نوک سبیل‌های پرپشتش مثل جارو بود: «جای ترس نیست؛ این دیو هفت سر را خلع سلاح کرده‌ام. نمی دانم خود چشم ورقلمبیده کجا رفته؟ او نباید اینجا باشد، او که عسادت نکرده توی کاروانسرا و کنار اسب بخوابد.»

مهتر سالخورده چنان خروپفی راه انداخته بود که گاه خودش از صدای خرناسه‌اش یکه می خورد. چنان به نظرش می رسید که کسی دست به خرخره‌اش گذاشته، دارد خفه‌اش می کند. اسب‌ها گاه رمیده، گوش تیز می کردند و فین و فین کنان سراز تو بره گاه بیرون می کشیدند. مهتر پیر خواب‌های آشفته می دید و در خواب حرف می زد و فریاد می کشید و سگ‌ها را به روی گرگ‌ها کیش می داد: «نگذار آلا باش! به دادم برسید!»

تردید بابك از بین رفت: «نه، خوابیده است»

بابک ابتدا خواست که ناگهان جستی زده ، خودش را به روی مهتر بیندازد و او را به ستونی ببندد و همه اسب‌ها را از طویله در آورده به طرف بد براند . بعد عقیده‌اش عوض شد: «بردن اینهمه اسب در چنین روز برفی و بوران کار آسانی نیست.» او فکر دیگری کرد : لگام و تنگک همه اسب‌ها را با شمشیر برید ، اما بدان گونه که کاملاً پاره نشود... و آن وقت از همان راهی که پایین آمده بود ، از طویله بیرون رفت... تا به پشت بام رسید، صدای معاویه را شنید :
- زود باش برادر، قلدرها دارند از آتشگاه به این طرف می آیند.

انگار ما را دیده‌اند: بجنب!

بابک گفت :

- بگذار ببینند. می‌جنگیم تا معلوم شود مرد کیست و نامرد که ؟

معاویه دست و پایش را گم کرد :

- این چه حرفی است که می‌زنی ؟ فکر نکن که من دارم

می‌ترسم... اما ما مأموریت داریم. باید میرزا قزبل و شبلی را به چنار

پیربابا برسانیم. مسأله سلاح در بین است. جاویدان سلاح لازم دارد

که شبلی بساید برایش ببرد. فکر کن ببین کدام واجب‌تر است .

دست به یقه شدن با سگک و گرگک، یا به منزل رساندن این یاران ؟ تازه

در برابر اینهمه قلدرکاری از من و تو ساخته نیست . اگر ما کشته

شویم احتمال زیاد دارد که شبلی و قزبل را هم پیدا کنند و بکشند .

در این صورت تمام رشته‌ها پنبه می‌شود...

هر دو سوار شدند . افراد ابو عمران از میان برف برای خود

راهی باز کرده، به دشواری پیش می‌آمدند. کار پیاده‌ها دشوارتر بود .

بابک و معاویه اسب‌ها را به تاخت آورده از پشت طویله پیچیده ، از

سرازمیری پایین رفتند .

قلدرها که دو سوار غریبه دیده بودند ، نعره زنان خود را به

کاروانسرا رساندند. مهتر پیر بر اثر سر و صدا از خواب پرید و دست به سلاح برد، اما از اسلحه‌اش خبری نبود.

ابو عمران به قلدرها دستور داد سوار شوند و آن دو جوان را زنده دستگیر کنند:

— آن کافرها نباید از بلال آباد خارج شوند. بجنبید، سوار شوید!

قلدرها اسب‌هایشان را به حیاط کشیده، پریدند روی زین‌ها. اما چند قدم نرفته بودند که تنگ‌های چرمی پاره شد و يك يك از روی اسب‌ها روی برف و یخ افتادند. سر و دست چند نفر شکست. ابو عمران نیز که پوستینی از پوست پلنگ به تن داشت، توی برف دست و پا می‌زد. پیش از آنکه قلدرها به خود بیایند، بابک و معاویه از پشت طویله پیدایشان شد.

— آهای بگیرید!

بابک فریاد برآورد:

— هر که می‌خواهد به دست بابک پسر عبدالله ناکار بشود، پیش بیاید.

— بگیرید آن حرامزاده را، بابک است، خودش است. نگذارید دربرود!

تیرها به پرواز درآمدند و چکاچاک شمشیرها و سپرها در هم آمیخت. قلدرها به شدت خود را باخته بودند. زمین پر برف و یخ حرکت را برای قلدرها دشوار کرده بود. هرچه تلاش می‌کردند به علت سنگینی پوستین‌ها و سلاح‌هایشان، نمی‌توانستند قد راست بکنند. سرمی خوردند و می‌افتادند. ترس و خشم و دستپاچگی به آنها اجازه نمی‌داد که بر خویشتن مسلط بشوند. چند نفر هدف تیرهای جانسوز بابک و معاویه قرار گرفتند و تا بقیه پشت اسب‌های لخت

بجهند، دو برادر از چشم‌ها ناپدید شده بودند...
 جلوی کاروانسرا هفت اسب لخت بی‌سوار شیهه می‌کشیدند .
 چند قلدر زخمی روی برف‌ها می‌نالیدند. ابو عمران در حالی که باران
 ناسزا بر سر اسب خود می‌بارانید، به اتفاق چندتن از یارانش به تعقیب
 بابك پرداخت... اما دیر شده بود...
 وقتی بابك و معاویه به‌خانه امن رسیدند، میرزا قزبل و شبل
 هر دو سوار بر اسب با دل‌واپسی منتظر آنها بودند.

دو برادر دشمن یکدیگر

برای تصرف لانه شیر
باید شیر را کشت .

پس از آنکه نغمه و نوای قرنفل هارون را زندگی تازه‌ای بخشید ، هارون او را دوچندان دوست می‌داشت. او حتی اگر نیمی از قلمرو خلافت را به سوگلی محبوب خود می‌بخشید ، احساس پشیمانی نمی‌کرد. اما درخواست او را در باره آذربایجان ، تا پایان عمر پشت گوش انداخت . حتی در بستر مرگ نیز به فرزندانش وصیت کرد : «آخرین سختم با شما اینست: به‌خواست خداوند دست در دست هم بگذارید ، نوزادان خرمی را نیز زنده نگذارید . چنان کنید که نام خرمی از صفحه تاریخ سترده شود!»

بعد از آنکه هارون را به خاک سپردند ، گویی بر قصر طلا صاعقه‌ای فرود آمد . اوضاع چنان آشفته شد که فرستادن نیروهای کمکی به آذربایجان در بوته فراموشی افتاد. هنوز سه روز از مرگ خلیفه خود کامه نگذشته بود که فرزندانش برای دستیابی برمرده ریگ پدر قصد جان یکدیگر کردند . بنا به وصیت هارون ، ولایت خراسان

سهم مأمون بود. آذربایجان به عنوان مهریه خاص زبیده خاتون در دست او باقی می ماند. ولایات غربی به امین که خلافت نیز با او بود سپرده شد. شمشیر هارون و سرزمین های اطراف بغداد به معتصم که مادرش ترك بود، رسید. شمشیر دمشق هارون در نظر معتصم جنگاور، گرانقدرتر از تاج و تخت بود. هنوز چهلیم هارون نرسیده بود که کشمکشهای درباری چنان شدتی یافت که خاندان عباسی با خطر نابودی روبه رو شد. زبیده خاتون در اداره قلمرو پهناور خلافت سختی های توانفرسایی متحمل شد و سرانجام امین را برجای هارون نشانید. بدین ترتیب زمام کارهای عمده در دست زبیده قرار گرفت. امین چنان گرم خوشگذرانی و مستی بود که نه به دوست می پرداخت و نه به دشمن! شب و روز او همراه با ابونواس یا در باتلاق های بابل به شکار شیر می گذشت یا در قایق های خصوصی خود در دجله به تفریح سپری می شد. او بیش از مشاوران سیاسی و اداری، با رامشگران و رقاصه ها سر می کرد. بسیار روزها را در ییلاق انبار به شب می برد و بسیار شب ها را با چنگ و چغانه به روز می آورد. حتی پیش می آمد که فرایشان زبیده خاتون سراغ او را از صومعه «روباهان» می گرفتند. امین، قلندر و آراز خرابات و عشرتکده ها بیش از مهمانی های مجلل قصر طلا و پرتو درخت زرین خوشش می آمد. در يك سخن او يك عیاش آواره بود تا امیر المؤمنین و خلیفه مسلمانان.

استادان سوری و تبریزی به فرمان امین معجزه آفریده بودند. آنها برای خلیفه هفت عشرتکده بسیار، هفت قایق تفریحی ساخته و آراسته بودند تا بر روی امواج نرم و شبانه دجله، فارغ از نگرانی های قلمرو فراخ خلافت شب را بیدار بماند. بیدهای مجنون شاخه ریز، و نخل های سرفراز، دجله را از چشم شبگردان بیگانه پنهان می داشت. هر کدام از این هفت عشرتکده به شکل حیوانی ساخته شده بود. دلقکان،

سوار کشتی «ماروش» می شدند. آنها خلیفه را از خنده بی خود می کردند. آدم های «طالا» و «نقره» در کشتی «اسبوش» سوار می شدند، رقاصه ها و خنیاگران نیز در این کشتی بودند. کشتی های دیگر به شکل زرافه و فیل و شیروشر و سگک بود و به همان نام ها خوانده می شد و مخصوص غلامان و خواجهگان و طبایخان بود. کشتی «اسبوش» که بیش از کشتی های دیگر مورد توجه امین بود، باقالیچه های گل رنگ ایران و شیروان آرایش یافته بود. تمام گوشه و کنار کشتی ها نیز با گل های پرورش یافته رنگارنگ تزیین شده بود. آفتاب که غروب می کرد در تالار کشتی ها، شمع ها روشن می شد. اینجا با صفا تر از زیر درخت زرین بود. ستارگان آسمان - این گوهرهای لرزان - بر بلور موج آب ها افشانده می شد. کشتی ها آکنده از امواج موسیقی، پهنه دجله را چین و شکن می انداختند و به سوی «رأس الجسر» می لغزیدند.

رقاصه های کمر باریک و ظریف اندام در حالی که خلخال هایشان را به صدا در می آوردند، باناز و کرشمه، پروانه وار گرد خلیفه چرخ می زدند. همه در پی صید دل این خلیفه زیبای بالابند بودند. سوگلی امین خوش آواز تر و شیرین حرکات تر از قرنفل بود. دختران رامشگر بر آن زیبای زیبایان حسد می بردند. هنگامی که این پری چهارده ساله ختنی سبزپوش به رقص بر می خاست و به اندام خود پیچ و تاب می داد، امین هوسباز از خود بیخود می شد. نغمه کسه سر می داد، آتش به جان وی می ریخت:

به روشنی ماهم، به لطافت باران

سرشتم دو گانه است،

نیمیم از اینست و نیمیم از آن.

بیگانه را مجال هوسباری نمی دهم

سرورم امین است، امین ای یاران!

ترانه های دل‌انگیز وهوس ریز زیبا روی ختنی ، عقل وهوش
از سر امین می ربود.

هنگام نغمه خوانی، برچهره مهتابگون ولب های شکفته‌دختر
لبخندی پرمعنی نقش می بست؛ لبخندی که چشمان خمار از باده امین
را نوازش می داد. خلیفه از نفس عطر آگین وصدای افسونگر مهشوقه
از خود بیخود می شد؛ «این پری ختنی به چه طالعی از مادر زاده؟! الهه
جمال هرچه زیبایی وهوس انگیزی داشته به این آتشپاره بخشیده!
چه هدیه‌ای به او بدهم که درخور زیبایی اش باشد؟»
خلیفه چون زمام اختیار از کف می داد، وزیر سردر گوشش نهاده،
به نجوا می گفت:

– صحیح نیست که امیرالمؤمنین در برابر سوگلی خود چنین
بی تاب شوند.

اما گوش خلیفه بدهکارچنین اندرزهایی نبود. چنین سخنانی در
چنین لحظات خود باختگی به خیر وصلاح وزیر هم نمی توانست باشد.
از این روی وزیر چاره‌ای جز دم فرو بستن نداشت. یک شب امین در اثنای
گشت و گذارهای شبانه، در حالت مستی وزیر را پیش خواند و او را
گرفتار وضع دشواری کرد:

– وزیر موجودی خزانه چقدر است؟

– برای چه مهمی لازم است یا امیرالمؤمنین؟!

– می خواهم نامی از حاتم بر زبان ها نماند. می خواهم کرم
بانام من تمام شود.

– قبله عالم این سخن هارون الرشید را – که خداوند روانش را
شاد گرداند – آویزه گوش خویش سازند که: «شهرت با خست حاصل
نمی شود. خلیفه را جود و کرم باید» شما نیز همچون پدر جنت مکانتان

دست حاتم را از پشت بسته‌اید. در خزانه چهل و نه میلیون دینار موجود است.

- می‌خواهم هم اکنون خزانه دار را به حضور طلبیده، دست‌بدهی که سیصد هزار دینار نثار دلبر زیبای من بکند.

وزیر سر تعظیم فرود آورد:

- فرمان بردارم یا امیر المؤمنین!

امین چشمانش را خمار کرد:

- بیست هزار دینار به ابونواس، ده هزار به سررقاصه، و پنج هزار به خطیب بزرگ.

- اطاعت می‌شود سرور من!

وقتی زیبای ختنی دریافت که خلیفه بر سر نشاط است به سویش خرامید و تارهای چنگ را به لرزه در آورد و صدای خود را با آن هم نوا کرد:

چو کفتری سینه سپید

چشمان چون نرگس، نگاه آتش ریز

حکمش به جان من روان.

این سان که جلوه می‌فروشد او

آهوست بر زمین یامه در آسمان؟!!

خلیفه مست از نوای چنگ و مسحور از دلربایی دختر چنان زمام اختیار از کف داده بود که می‌خواست او را هم آنجا در آغوش کشد...

در یکی از این شب‌ها، پیش از دمیدن سپیده، کشتی تفریحی امین به دستور او در نزدیکی صومعه «خواهران» لنگر انداخت. امین نمی‌توانست بدون آنکه سری به صومعه بزند، از آنجا بگذرد. او می‌خواست خاطره روزهای خوشی را که در آنجا گذرانده بود زنده کند: یاد باد آن

روز گاران ، یادباد... جوانی، آزادی! چقدر آزاد بودم، چه قدر فارغ بودم. امروز هر کجا قدم می گذارم فراش ها به دنبالم هستند. چه روز-هایی که به بهانه شکار، همراه ابونواس به اینجا می آمدم. گاه سه شبانه روز، بی خبر از دنیا، بی خبر از خود در اینجا سر می کردیم. تامی خواستیم دمی به خود آییم، ابونواس دست بر هم می زد: «پر کنید پیمانۀ هارا. بیم هشیاری می رود!» و! چه شادی ها، چه بی خبری ها!

همان سان که هر چیزی آغازی دارد، پایانی نیز خواهد داشت. سرشت زندگی اینست :

روز گار امین خلیفه از سال ۱۹۳ تا ۱۹۸ مالا مال از خوشی و عشرت بود. سراسر در خوشی و عشرت گذشت به روی دجله در کشتی های ویژد، در عشرتکده ها... و سرانجام، نقطه پایان!

در این سال ها، همان سان که امین از اردو و قشون بی خبر بود، قشون نیز از خلیفه و فراخنای خلافت بی خبر مانده بود. پیکر سرداران را پیه و چربی گرفته بود. آنان از غنائم جنگی و اموال غارتی، در حومه بغداد کاخ های بیلاقی مجللی برای خود می ساختند. خلیفه نه اعتمادی به آنها داشت و نه کاری به کارشان. پشتگرمی وی به جنگجویان صحرا-نشینی بود که از سوریه گرد آورده بود .

در باره امین لطیفه ها بر سر زبان مردم افتاده بود. اغلب این لطیفه-هارا «جاحظ» می ساخت :

«امین و ابونواس در صومعه «خواهران» چندان شراب خورده اند که با آن می شد تمام باغ های حومه بغداد را آبیاری کرد». «خلیفه از قلمرو خلافت ، تنها عشرتکده ها را می شناسد ، ولایات به امان خدا!»

از آن سو مأمون در خراسان، شب هانیز آسایش نداشت. او در تدارك جنگ بود. چه جای آن بود که مأمون از امین فرمان برداری

کند. اینک او از پرداخت مالیات به بغداد سرباز زده بود و نام امین از خطبه ها بر افتاده بود. خطیبان در خراسان خطبه به نام مأمون می خواندند. رزمندگان ایرانی از نو، در زیر پرچم سبز گرد آمده و بر آن بودند که عظمت دیرین شاهنشاهان ساسانی را تجدید کنند. آنها ساز نبرد می کردند و از عظمت دیرین دم می زدند.

امین کم کم تاب حرکات مأمون را نمی آورد و او را شورشی و سرکش می خواند. وقت آن بود که به فرمان وی در خطبه ها مأمون را متهم کند که وصیت پدر را زیر پا گذاشته و از اطاعت بغداد سر پیچیده است. لعنت خدا به چنین فرزندی ناخلف! نفرین خدا به چنین برادر نا فرمان!

حاکمیت دو گانه در خلافت آغاز گشته بود.

زبیده خاتون زبان به سرزنش امین گشوده بود و این همه لایب الیگری و بی تدبیری را بر خلیفه جوان نمی بخشود. هرج و مرج بر دربار حاکم بود. اشراف دارالخلافت و اعیان و بزرگان دربار امین را به جنگ تهبیح می کردند. ثروت پایان ناپذیر ولایات فارس نشین از جنگ آنها به در می رفت. زبیده نسبت به فرزندان ابو مسلم هنوز هم کینه می ورزید.

مأمون نفوذ بی پایانی در میان ایرانی ها به دست آورده بود. او در شهر مرو خود را برای دفع هجوم امین آماده می کرد.

امین قلباً مایل بود، خلافت را به مادرش زبیده یا برادرش مأمون بسپارد. اما تاج حکومت و تخت فرمانروایی چنان و سوسه گر هستند که فرمانروایان اگر می توانستند، هنگام مرگ مهر حاکمیت را با خود می بردند. تاریخ فرمانروایان بسیاری را دیده است که در بیماری و حال احتضار چنگ در تخت و تاج خویش زده اند!

سرانجام امین به تحریک مادرش - گذشته از سوریه، از ولایات

اطراف نیز - به بسیج قشون پرداخت.

اما ساکنان ولایات اطراف که به تازگی دست از زندگی خانه به دوشی کشیده و لذت زندگی آرام را چشیده بودند، از جنگک بسزار بودند. سربازان که بدون وقفه جنگیده و تازه گریبان از جنگک شورشیان خرمی بیرون آورده بودند، دیگر علاقه‌ای به کشتن و کشته شدن نداشتند. خود امین نیز در حقیقت تمایلی به جنگک نداشت، اما جاه طلبان و آزمندان بر آن بودند که از راه جنگک ثروت بیندوزند و سروری بفروشند. گذشته از اعیان و بزرگان جنگک طلب، زبیده خاتون می خواست شمشیر برداشته و فرماندهی سپاه را خود بر عهده بگیرد. زبیده می خواست مأمون را بر جای خود بنشانند و بعد به سراغ خرمیان در آذربایجان بشتابند و مالیات پس افتاده چند ساله آن سرزمین را یک جا بگیرد تا شاید کار چشمه مکه را به پایان برساند. اما هیئات! چه دور بود تحقق یافتن این آرزو-ها و خیالات!

سرانجام قشون امین دست به حمله زد. پیک های تیز تاز و پرشتاب میان جبهه و دارالخلافه در رفت و آمد بودند... بالاخره لشکر دو برادر حوالی ری درهم آویختند.

قشون امین زیر بیرق سیاه می جنگیدند و سربازان مأمون زیر پرچم سبز گرد آمده بودند. طاهر بن حسین که از سرداران نام آور ایرانی بود فرماندهی قشون مأمون را به عهده داشت. ساسانیان ثروت از دست داده و اعتبار باخته نیز که «دیهاگانان» خوانده می شدند، از طاهر حمایت می کردند. بسیاری از آنان خوشبایرانان امیدوار بودند که اگر مأمون پیروز شود، اعتبار از دست رفته آنها را به ایشان باز خواهد گردانید. مأمون نیز نویدها به آنها می داد. نژادگان ایرانی که همیشه از جانب تازیان تحقیر شده و زیر سنگینی بار مالیات جان بر لبشان رسیده بود، راه نجات را در پیروزی مأمون جستجو می کردند. بازارگانان یهودی نیز به مأمون

یاری می‌رسانیدند. آنها امیدوار بودند که اگر مأمون بر سر کار بیاید بازر گانان عرب و هندو ترك و بیزانس را از ولایات ایرانی بیرون رانده، انحصار تجارت این سامان را به آنها واگذار خواهد کرد. بدین ترتیب هر دسته‌ای از جنگگ چشمداشتی داشتند. اما جنگگ برای توده مردم جز اشك و تیره روزی ارمغان دیگری نداشت.

گردابی که امین گرفتارش شده بود، نجات ناپذیر می‌نمود. خرمیان در پل «خدا فرین» راه بر بازار گانان خلیفه که از دربند به بغداد روان بودند گرفته، مال التجاره‌هایشان را مصادره می‌کردند. به جهت خالی شدن خزانة، هزینه‌های اردو تأمین نمی‌شد؛ خانوادة سپاهیان نیز در ناراحتی به سر می‌بردند. در چنین شرایطی امید کمتری به پیروزی امین می‌رفت. او بعد از مدت کوتاهی بانیروی تازه‌ای باز به حمله پرداخت؛ اما تمام تلاش‌هایش نافرجام ماند. نیروهای ظاهر دست به ضد حمله زده قشون امین را درهم شکستند و تا سواد بغداد پیش راندند. بغداد به وحشت افتاده بود. امین از روی ناچاری جنگاوران سوری را که امید زیادی بدان‌ها بسته و به عنوان احتیاط نگاهشان داشته بود، به رویارویی ایرانیان گسیل داشت. اما ایرانیان سرمست از پیروزی‌ها، تیزی شمشیر خود را به سوری‌ها نشان دادند و آنها را نیز تارومار ساختند. خلیفه به بغداد عقب نشسته بود.

هیجان در بغداد

هرکس نتواند از خانمان خویش
دفاع بکند، خاندانش بربادخواهدرفت.

بابک در همان روز برفی که میرزا قزبل و شبل را به چنار پیر بابا می برد، راه کج کرد و برای دیدار مادرش به قره داغ رفت و مهمانانیش را نیز به پناهگاه مادر برد. در آنجا شبل به اصرار از برومند خواست که بابک را به او بسپارد تا ساریبان خود گرداند. برومند با اینکه علاقه داشت که بابک در پیش جاویدان باشد، نتوانست روی شبل را به زمین بیندازد؛ زیرا برومند آزادی خود را مدیون شبل می دانست. او فراموش نکرده بود که ساریبانان شبل با چه دشواری، او را از بغداد به بلال آباد رسانده بودند. این نیکی فراموش کردنی نبود.

... بابک ساریبان شبل شد. او از این کار چندان ناخرسند نبود. با کاروان شتران تمام اران، شیروان، و ایران را زیر پا گذاشت. به تبریز، نخجوان، گنجه و دربند سفر کرد. در سفر دربند، شبل داستان گرفتاریشان به دست خزرها و دلاوری عبدالله را به تفصیل برای او تعریف کرد... بابک در طی این سفرها، تمام راهها، گذرگاهها، پلها،

چاپارخانه‌ها و خانه‌های امن را چون کف دست خود شناخت . کتاب‌های «مسالك» را خواند و خوانده‌هایش را با دیده‌هایش در آمیخت . سفرهای طولانی و معاشرت با مردمان مختلف ، سختی‌ها... همه و همه بابك را پخته‌تر و آزموده‌تر ساخت . سختی‌ها جسم او را ورزیده می‌ساخت و حوادث چشم او را باز می‌کرد . او می‌دید که چگونه مأموران خلیفه برای گرفتن مالیات بیشتر ، خون مردم را در شیشه می‌کنند و انواع شکنجه‌های ناروا بر آنها روا می‌دارند . او دریافت که کشاورزان و باغداران چنان زیر فشار قرار می‌گیرند که بسا اتفاق می‌افتد همه محصول و میوه خود را نپوشیده در اختیار زالوهای خلیفه قرار دهند . کودکان لخت و گرسنه را می‌دید که از بام تا شام زنگوله در دست ، پرندگان سمج را فراری می‌دادند تا از حیف و میل شدن محصول جلو گیری کنند... در زمان جمع آوری مالیات معمولاً فریاد و شیون مادران به آسمان می‌رفت . امین خلیفه به مأموران خود دستور داده بود تا کسانی را که نمی‌توانند مالیات پردازند ، به فنحاس بفروشند ... مردم می‌گفتند : از چنان پدری چنین فرزندی باید . اما همه می‌دانستند که برای خلاص شدن از ستم چنین نامردمانی می‌بایست دستگاه خلافت را از ریشه برکنند .

مدتی بود که گذار شبلی به بغداد نیفتاده بود . بازار گانان یهودی به او پیغام فرستاده بودند که نفت بسا کو در بازار بغداد گرانتر از قالبچه‌های شروان و قصب مصر است . از این روی شبلی به بابك گفت :
 - پسرم شنیده‌ام که راه‌ها امن و امان است . چطور است سفری به بغداد بکنیم؟ در آنجا دیدنی‌های بسیار است . می‌توانی سوق العبد را از نزدیک ببینی . شاید دختر خالات قرنفل را هم دیدی . آنجا پراز عشرتکده است؛ نمی‌دانم نام صومعه روباهان به گوشت خورده یا نه؟ گذار هر ساربان جوانی که يك بار به بغداد افتاد ، باز در پی فرصتی

خواهد گشت تا دیگر باره نیز سری به آنجا بزنند... بابك از مدت‌ها پیش می‌خواست بغداد را ببیند...

اما وقتی که بابك به بغداد رسید اوضاع بر منوال عادی نبود. در این هنگام قشون طاهر دروازه‌های آهنین بغداد را شکسته، وارد شهر شده بودند. جنگاوران سرخ‌پوش و سپرگرد ایرانی همه‌جا پراکنده بودند.

شبیل بیم داشت که کاروان و مال‌التجاره‌اش به دست قشون مأمون و ایرانیان بیفتد. چند سال پیش راهزنان دستبردی به کاروان وی زده و زیان قابل توجهی به بار آورده بودند. اگر يك بار دیگر چنان اتفاقی پیش می‌آمد، شبیل از هستی ساقط می‌شد. او با بیانی که آهنگی از نگرانی داشت، گفت:

— بابك، دردت به‌جانم، کاروان را به تو سپرده‌ام! هرطوری که صلاح دیدی عمل کن و کاروان را از این بلا کده دربر!

بابك نمی‌دانست چه کار بکند. او به هر مکافاتی بود کاروان را به دروازه خراسان رسانید. اوضاع کاملاً آشفته بود و بابك در اینجا با کسی آشنا نبود تا به کمک او بتواند خود و کاروان را نجات بدهد. هفت جنگاور ایرانی در جلو دروازه نگهبانی می‌دادند و به کسی اجازه نزدیک شدن نمی‌دادند...

آفتاب داشت بال‌هایش را از پشت بام‌ها به سطح خانه‌ها و خیابان‌ها می‌گسترده. بابك با چهار ساربان جوان، زیر زخمی در نزدیکی دروازه ایستاده بود. آنها با هم گفتگو می‌کردند که با وجود این همه مردان مسلح، کاروان را چگونه از شهر خارج کنند. شترهای خسته که داغ «شبیل» روی ران‌های خود داشتند، زیر بار سنگین عرمی زدند. قاراقاشقا سم بر زمین می‌کوبید. اگر لگامش بر افسار شتر نر سیاه که

زنگوله درشتی به گردن داشت بسته نبود، از این هوای سنگین سرد در بیابان می گذاشت. خروس سفید کاروان بر پشت نر سیاه نشسته و بال خود را آویخته بود. شترها نشخوار می کردند و از لب‌هایشان کف سفید می ریخت.

بابک نیز مانند ایرانی‌ها جامهٔ سرخ به تن داشت. شمشیرش بر کمر و تیر و کمانش از شانه آویخته بود. ساربانان دیگر نیز مسلح بودند. تمام اندیشهٔ آنها این بود که شترها را از مخمصه نجات بدهند. ناآرامی در بغداد دامنهٔ بیشتری می یافت. کشتی‌های تفریحی امین را بر روی دجله آتش زده بودند. زبانه‌های آتش به آسمان می رفت. چند بنای بلندشهر نیز آتش گرفته بود. مناره‌های مسجدها، در میان دود فرو رفته بودند. جنگاوران ایرانی، سربازان امین را که از تسلیم شدن سرباز می زدند، دست بسته به قرار گاه نظامی می بردند. از دیدن این صحنه‌ها، غمی آمیخته به شادی به بابک دست داده بود. او از پریشانی دودمانی که ابو عمران با تکیه به آن پدرش را کشته و مادرش را اسیر گرفته بود، خوشحال بود. اما نمی توانست از دیدن انسان‌هایی که بدون گناه کشته می شدند، غمگین نشود.

بابک زیر چشمی نگهبانان را که جلو دروازه قدم می زدند، نگاه می کرد. او می خواست بدون معطلی شمشیر بکشد و به نگهبان حمله ور شود و دروازه را به زور شمشیر بگشاید؛ اما شب این کار را مصلحت نمی دید. دور و بر پر بود از جنگاوران فاتح.

جارجیان سوار بر اسبان سفید دم کوتاه خود در کوچه‌ها بانگ بر می آوردند:

— ای مردم شهر! بشنوید و آگاه باشید که به امر مأمون خلیفهٔ دیندار و خداپرست فرزند هارون الرشید—رحمة الله علیه— امنیت بغداد تضمین شده است. مأمون آوازهٔ بغداد و اسلام را باز کران تا کران

گیتی بسط خواهد داد. هر کس دربارهٔ مأمون - بندهٔ پرهیزگار خداوند -
 شایعهٔ ناروایی پخش کند، خونش به پای خودش است. به فرمان مأمون
 از این پس خانواددهای اصیل ایرانی و عربی دوست و برادر
 یکدیگرند. بین شیعه و سنی اختلافی نیست. تمام مسلمانان باید با
 مأمون خلیفه بیعت کنند. خطیبان موظف اند خطبه به نام مأمون بخوانند...
 غیر از جنگجویان ایرانی و عرب، کسی در خیابانهای بغداد
 دیده نمی شد. همه پشت درهای بستهٔ خانه های خود پنهان شده بودند.
 فرایشان سرخ پوش مأمون که خون از شمشیرهایشان می چکید،
 هرکسی را که سوءظنشان را برمی انگیزخت، جابه جا می کشتند. حتی راهبان
 پیر نیز جرأت بیرون آمدن از صومعه ها را نداشتند. تنها از مأذنه های
 مساجد صدای اذان و تکبیر بلند بود.

درویشی کور و دیلاق که موی سر و ریشش پریشان و فروهشته
 بود، عصا کوبان در دروازهٔ خراسان پرسه می زد و با صدای غماهنگی
 مرثیه می خواند:

ای قاصد! راستی را، امین نابود شده؟
 پیامت خطا نیست؟ اشتباهی رخ نداده؟
 شوکت و شأن و شهرت بغداد،
 آویزان از نوک شمشیر او بود!
 اینک - به راستی - شمشیر شرف را شکسته اند؟

....

بابک آرام پیش رفت و سلام کرد:
 درویش جواب سلام را داد، گلو را به سرفه ای صاف کرد و
 گفت:

- کیست که در راه خدا احسانی کند و در همی بر من درویش
 ببخشد؟

بابك درهمی در كشكول درویش انداخت و دستش را به آرامی روی شانه پیرمرد گذاشت :

- درویش پایان کار امین را چگونه می بینی؟
سایه اندوهی بر چهره آفتاب سوخته درویش نشست و زیر لب گفت:

پیغمبر صلوات الله علیه فرموده است که طمع زیاد موجب تباهی است. جوان! من ترا نمی شناسم اما از صدای تو بلند طبیعی و آزادگی می خوانم. من مانند پرندۀ بی آشیان هستم، اما به ثروت خلیفه و به قلمرو خلافت طمع نمی برم. با این همه وسعت و ثروت، دو برادر نتوانستند در صلح و آشتی زندگی کنند. این بد عاقبتی که از حرص و جاه طلبی این دو برادر نصیب مسلمانان می شود، برای آیندگان آئینه عبرت خواهد شد. ستاره شناسان پیشگویی کرده اند که خون جای آب روان خواهد شد...

بابك گفت:

- چنین است درویش. خون بر زمین روان خواهد شد!

خیال، بابك را به دنیاهای ناشناخته برد:

- کتاب زندگی را سطور اسرار انگیز است...

در این هنگام یکی از نگهبانان باخشونت بانگ بر بابك زد:

- آهای بیگانه! کاروان را نباید اینجا متوقف کنی! اکنون

سربازان به اینجا خواهند آمد. از اینجا دور شوید!

بابك خشمگینانه به نگهبان نگاه کرد.

درویش کور تف بر زمین انداخت و زیر لب غرولند کرد: «لا حول

ولا قوة الا بالله العلی العظیم» و در حالی که عصایش را بر زمین می کوبید،

از دروازه دور شد.

در این هنگام هفت سوار سرخ پوش به دروازه نزدیک شدند.